



دختر حضرت خورشید

دل‌تنگ بابا بود خیلی	از این که بابا در بهشت است	این حرف‌ها را توی گوشش	شد قلب او پراز شجاعت
دل‌تنگ لب‌خند و صدایش	از این که بابا نیست دیگر	می‌گفت هی هر روز و هر شب	یک جور دیگر شد رقیه
عمه کنارش بود گاهی	می‌گفت بعد از این رقیه	آرام شد کم کم رقیه	با اینکه کوچک بود اما
می‌گفت از بابا برایش	باید کمی باشد قوی‌تر	با حرف‌های عمه زینب	خیلی قوی‌تر شد رقیه

